

عبور از این نیست آنگاری حلقه نقد

پژوهشگاه علوم انسانی و
مراکز عالی علوم انسانی
(حلقه نقد گروه ادبیات اندیشه پژوهی و فرهنگ و اندیشه اسلامی)

سرشار: در کتاب دیگر آقای کیانوش، "قصه‌ای و غصه‌ای" هم، پدری مذهبی که دارای این عقاید و شرایط است وجود دارد. که البته گویا پدر آقای کیانوش همین گونه بوده است. آقای کیانوش نیز مشهودی است. پدرش گویا کاسب خرده‌پایی بوده است که به تهران مهاجرت می‌کند.

در کتاب "غواص و ماهی" نیز بسیاری از آدمهای این داستان (مثل فرهاد و رضا که دوست و رفیق هستند) را با همین روحیات و حال و هوا می‌بینیم. غم غربت نسبت به طبیعت هم از مضامین مشترک در آثار آقای کیانوش است. اینکه تکنیک و صنعت سبب دوری ما از طبیعت شده است؛ بنابراین دچار از خودبیگانگی شده‌ایم، از درونمایه‌های آثار ایشان است.

اما از این کلمات که بگذریم، در این قسمت از "در آفاق..." رضا چاووشی می‌تواند فرهاد را قانع کند. بخش دوم، اصلاح فلسفه اوست. که طولانی شده است. شاید چون نویسنده روی این قسمت تأکید زیادی کرده، گمان شده که درونمایه اصلی داستان همین اصلاح فلسفه شخصیت اصلی آن است. البته این را هم عرض کنم که طبق آنچه آقای زرشناس گفتند، تفاوت بین قول و عمل، چیزی است که روشنفکران همیشه به آن مبتلا بوده‌اند. حتی درباره دوران جاهلیت پیش از اسلام، در قرآن کریم آمده است:

والشعراء يتبعهم الغاؤون. شاعران را گمراهان پیروی می‌کنند! به دنبالش دلیل می‌آورد: ألم تر أنهم أولئك فی کل واد یهيمون، و یقولون ما لا یفعلون آیا ننگری که آنها خود به هر وادی حسیرت سرگشته‌اند. آنها بسیار سخنان می‌گویند که به یکی از آن عمل نمی‌کنند. یعنی مثلاً شاعر در شعرش دم از بخشش و گذشت و شجاعت می‌زند، و در عمل، خود، چه بسا یک آدم پست و فرومایه و بزدل باشد. در واقع قرآن، دلیل اصلی غیر قابل پیروی بودن شاعران راه همین می‌داند.

البته حکما با شعرا حسابشان متفاوت است. در ادب کهن ما، حکمای شاعر نیز بوده‌اند. ادبیات دینی ما جدا از حکمت نیست. بیشتر، از مشروطه به بعد، دچار این بلیه فعلی شده‌ایم. اما در "آفاق نفس"، وقتی فرهاد از فلسفه شوینپواهر حرف می‌زند، رضا به او پیشنهاد فلسفه مونو را می‌کند که، خوش‌بینانه و واجد نگاه مثبت به زندگی است. بعید نیست که آقای کیانوش هم بن اندیشه این فلسفه‌ها را درست متوجه نشده باشد. به هر حال، گرایش چاووشی بسیار مثبت‌تر از آن دو تایی دیگر است. به سبب تأکیدی که روی خواب چاووشی هست، من خواب او را بسیار می‌کنم، تا ببینیم که بنیادش به کجا می‌رسد.

می‌گوید: رضا چاووشی خواب دید که در کوه، با دوستش نشسته‌اند و چای می‌خورند. یکدفعه پرنده‌ای از آسمان آمد که چهره‌اش شبیه سهیلا هومنی بود. او آمد و فرهاد نوغانی را بلند کرد و با خود به آسمان برد. اما نتوانست او را نگه دارد. فرهاد رها شد و به قعر دره سقوط کرد.

در حین سقوط، فرهاد سر و دو دستش رو به آسمان است. که این هم قابل تأمل است. "فرهاد بسا دهان باز پایین و پایین‌تر می‌رفت." که معنی‌اش چه هست، باید در داستان دنبال نشانه‌هایش بگردیم. نکته مهم داستان از نظر من، چرخش ناگهانی فرهاد است. او یکباره به رضا می‌گوید: من تمام نگاه تو را به زندگی پذیرفتم و فلسفه‌ات را قبول دارم. فرهاد به سهیلا هم علاقمند می‌شود، و قرار است که با هم ازدواج کنند. اما یکدفعه بی‌ارائه توضیح روشنی، زیر همه چیز می‌زند و خودش را گم‌و‌گور می‌کند.

پرویز: مادرش...

سرشار: بله. مادرش در حال مرگ است. اما این دلیل نمی‌شود. چون او از قبل سرطان معده را داشته است. کسی هم که سرطان معده دارد، قابل پیش‌بینی هست که احتمالاً می‌میرد.

پرویز: رفتن ناگهانی فرهاد، قبل از فوت مادرش است.

سرشار: مادرش بعد از مدتی استفاده از مرفین به‌عنوان مسکن، دیگر کسی را نمی‌شناخسد. او حافظه‌اش را از دست داده است. فرهاد می‌گوید: وقتی دیدم بودن یا نبودنم به حال مادرم فرقی ندارد، رفتم. چون دیگر نمی‌توانستم رنج مردن تدریجی او را تحمل کنم.

البته در زندگی او، پیش از این هم رنج مشابهی پدید آمده است: خواهر کوچکش، سالها قبل، وقتی برای خرید از خانه بیرون می‌رود، تصادف می‌کند و می‌میرد.

رنج بزرگ دیگر فرهاد این است که نامزد سابقش، ناگهان به یک جوان زیباتر و قوی‌تر و پولدارتر برخورد می‌کند، و بدون مقدمه، فرهاد را رها می‌کند؛ بدون اینکه پشت سرش را هم نگاه کند.

بنابراین، مقدمات بدبینی نهایی فرهاد عبارت‌اند از: ۱. نوع زندگی خالی از مهر خانوادگی، و رفتار نامطلوب پدر. ۲. مردن ناگهانی خواهر. ۳. بی‌وفایی ناگهانی نامزد سابق. این سه تا کامی که با هم جمع می‌شود، او را به سمت این نوع فلسفه سوق می‌دهد. ضمن اینکه در پایان هم شاهدیم که مادرش نیز - که فرهاد آن قدر به او علاقه داشته است - آن طور در بستر مرگ می‌افتد.

زرشناس: اساس تعبیر واژه نهیلیسم، نیست‌انگاری است. واژه "نهیل" در لاتین، به معنی هیچ است. گاهی وقتها این را به معنی نیست هم گرفته‌اند. در زبان فارسی این جور رایج شده که مترجمین روشنفکر کم‌سواد - به‌ویژه در دهه ۴۰ - خیلی از واژه‌ها را بد ترجمه می‌کردند و می‌کنند.

نیچه اولین کسی است که به‌طور جدی از نیست‌انگاری مدرن سخن گفته، و خودش را بزرگ‌ترین نیست‌انگار غرب مدرن دانسته است. یا به تعبیر مارتین هایدگر نگاه کنید! اینها کسانی هستند که تعاریفشان فلسفه را مدیون آنان کرده است. در تعاریف اینها، نیست‌انگاری، پوچگرایی اخلاقی نیست. نیست‌انگاری ناظر به یک رویکرد متفکرانه است، که این تفکر، ارتباط حضوری بین انسان و هستی، انسان و علم به خودش را نفی می‌کند، و ارتباط بین عالم و معلوم، انسان و علمش را، یک رابطه "حصولی" صرف قرار می‌دهد. درحالی‌که رابطه وحیانی و تفکر دینی، "حضوری" است. یعنی عین آن چیزی را بیان می‌کند که بر شخص تجلی پیدا می‌کند. اما رابطه فیلسوف، از نوع رابطه با مفاهیم است. وقتی به این رابطه حصولی اصالت می‌دهید و می‌خواهید هستی را از ورای مفاهیم بشناسید، این بحث مطرح می‌شود که شما هر چه بخواهید به وجود نزدیک بشوید، از او دور می‌شوید. زیرا وجود امری است که حضوراً قابل درک است، نه حصولاً. یعنی حتی اگر این حصول وجود داشته باشد، باید مبتنی بر حضوری باشد.

نیست‌انگاری، یعنی نیست‌انگاشتن ساحت حضور. هر نوع تفکری که اصالت را به وحی و حضور ندهد و به حصول بدهد، نیست‌انگار است. در پرتو چنین تعبیری، ما در یونان هم نیست‌انگاری کاسموساتریک داریم. ای کل بزرگ‌ترین متفکر نیست‌انگار یونان باستان است. در عصر جدید، نیچه می‌گوید که نیست‌انگاری مدرن شده است.

در یونان می‌گفتند: انسان حیوان ناطق است. در این تعریف، حیوان اصالت پیدا کرده است. یعنی ما حیوانی هستیم که عقلی هم داریم. یعنی آن نیست‌انگاری به قول نیچه مضاعف شده است.

ما در عصر غیر مدرن، فقط ساحت غیب را نادیده می‌گرفتیم؛ اما حالا، هر نوع مبنا بیرون از خود را نادیده می‌گیریم، و خودمان را مبنا قرار می‌دهیم. خود را با حیوانیت تعریف می‌کنیم. در این معناست که تور گینف، در کتاب پدران و پسران، بازارف را نماینده نهیلیسم قرار می‌دهد.

در سالهای ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰، جنبش نهیلیستی داریم. این جنبش بسیار آرمانگراست. تروریست است. عملگراست. هدف سیاسی دارد. به‌خاطر همین، آقای بردیایف در کتاب "کمونیست روسی"، لنین را نهیلیست

می‌داند. من — تر نیجه، یک فرد منفعل ایمان گریخته واداده
سیاماندیش نیست، بلکه فاعلیت دارد.

پس، نیست‌انگاری صورتهای مختلف دارد. یک صورت آن و شاید به
تعبیری متنزل‌ترین صورتنش، نیست‌انگاری پوچگرایی یاس‌آلود است، که
در کافکا یا کامو می‌بینیم.

محتبی حبیبی: در پایان داستان به نظر من فرهاد نوغانی، وقتی
بدون دلیل کشور را ترک می‌کند که از لحاظ تئوریک، حرفهای دوستش
را پذیرفته است. اما در عمل نمی‌تواند کاری انجام بدهد. به نظر من،
خوابی که رضا می‌بیند، خواب مهمی است.

سرشار: بگذارید عین خواب را بخوانم: در صفحه ۲۴۷ و ۲۴۸
می‌گوید: چنان که نفهمید خوابش گرفته است. در قهوه‌خانه کاظم آقا در
سینه کوه نشسته بودند و گاهی به آسمان صاف درخشان که دریای آرام
معلق بود، نگاه می‌کردند. سر همه میزهای قهوه‌خانه که تا افق گسترده
بود افرادی نشسته بودند که چهره نداشتند و فقط در وسط صفحه صاف
زرد رنگ صورت بی‌اسباشان سوراخی بود که به منزله دهانشان
می‌چینید و با میالنه می‌چینید و معلوم نبود این چینیین از حرف زدن است
یا از جویندن و بلعیدن، اما خفیف‌ترین صدایی از آنها در نمی‌آمد.

رضا چاووشی و فرهاد نوغانی گاهی به آنها نگاه می‌کردند و قاه‌قاه
می‌خندیدند، اما رضا صدای خنده خودشان را هم نمی‌شنید. بیشتر به
آسمان صاف درخشان بالای سرشان و روبه‌رو نگاه می‌کردند. ناگهان
رضا دید پرنده‌ای بزرگ، مانند شعله‌ای که در آفتاب هر لحظه با یکی از
رنگهای قوس و قزح جلوه کند، از دل آسمان بیرون آمد و به نزد آنها
شتافت. نزدیک‌تر که شد، رضا در جایی که انتظار داشت سر این پرنده را
بینید، صورت فروزان سهیلا را دید که می‌خندید، اما دانه‌های منجمد

می‌زند، و گاهی دستش را برای او تکان می‌دهد، و هر لحظه، کوچک و
کوچک‌تر می‌شود. در این هنگام بود که رضا بر لب پر نگاه نشست و از ته
وجود فریاد زد: فرهاد، فرهاد! و از خواب پرید.

چشمهایش را که باز کرد، دید روی تختخواب افتاده است و آفتاب
چشم پنجره را به روی آسمانی صاف گشوده است.

آرزو خمسه کجوری: اگر در شخصیت‌های داستان دقت کنیم، شاید
درنمایه اثر برای ما آشکارتر شود. آدم‌های این داستان یک جورهایی
چوب خودسریهایشان را می‌خورند. آنها انسان‌هایی‌اند که همه
تصمیمهایشان را خودشان می‌گیرند. هیچ مرجع و بند و ریسمانی ندارند.
چنین کسی، هر چقدر هم از لحاظ علمی پیشرفت کرده باشد، هر چقدر هم
زیبایی‌شناسی زندگی را دنبال کند، بالاخره به این سرگردانی می‌رسد.

شاید فرهاد این شهامت را دارد که گم شود، اما دیگران این شهامت را
ندارند که بگویند ما هم گم شده‌ایم. در صورتی که آنها هم یک جورهایی
گم شده‌اند. چون وقتی می‌خواهند راهنمای فرهاد باشند، هیچ کدام موفق
نمی‌شوند.

ما تا آخر داستان گمان می‌کنیم رضا یک راهنمای خوب برای فرهاد
است. اما می‌بینیم او هم فقط حفظ وضعیت موجود را می‌کند. رضا مطرح
می‌کند که دنیا زیباست، و می‌شود زیباییهایش را دید. اینجا این سؤال
برای امثال فرهاد مطرح می‌شود که آیا این زیباییها، تکراری نیستند؟
ملال‌انگیز نمی‌شوند؟ بالاخره این زیبایی، قرار است به کجا وصل شود؟

شاید اینجا فلسفه یک وسیلهٔ سنجش گم‌شدگی است. و هر چه بیشتر
در فلسفه غور می‌کنند بیشتر می‌فهمند که چقدر گم شده‌اند.

نهایتاً از این لحاظ، داستان پایان خوبی دارد. فرهاد خیلی به دیدگاه
دیگران اهمیت می‌دهد. ابتدا به دیدگاه نیشابوری و بعد هم به رضا. اما
شخصیت رضا منطقی‌تر است. زیرا وضعیت موجود را قبول کرده است.
آدمها نزد رضا سفید سفید یا سیاه سیاه نیستند. او انتظار این را دارد که
یک فیلسوف، به آنچه می‌گوید عمل کند.

اما فرهاد، با توجه به اینکه دانشجوی دکتری فلسفی است، باید
زندگینامه‌های فلاسفه را خوانده باشد. امثال استاد نیشابوری، در فلسفه
کم نیستند. لذا این آرمانگرایی فرهاد، جای سؤال دارد. خلاصه اینکه:
اینجا فلسفه خوب عمل می‌کند، و معیاری برای سنجش سردرگمی
آدم‌های قصه می‌شود.

مورد دیگر اینکه، ما حضور خداوند را فقط در دو جا می‌بینیم. هردو هم
جایی است که دوستی رضا و فرهاد را نشان می‌دهد. در صفحه ۲۰۰
می‌گوید: از ارزشهای والای انسان بودن، معنای زیبایی‌شناسی است.
می‌گوید: احساس می‌کنم که خدا آفرینش را این لحظه تعطیل کرده و ما
را نگاه می‌کند.

ما انتظار داریم که آدم‌ها به جایی وصل باشند (نه اینکه حتماً نگاه‌ی
مذهبی و اعتقادی داشته باشند) اما در این باره، چیز زیادی در داستان
نمی‌بینیم، مگر در دوستی رضا و فرهاد.

عبدالحمیدی: چون ابتدای صحبت‌مان با سؤال آقای سرشار بود، ما
هم سعی کردیم اختصاراً دربارهٔ همان سؤال صحبت کنیم. به شخصیت
فرهاد که توجه می‌شود، وجودی رنج کشیده و مظلوم است که در سرتاسر
داستان مرتکب خطایی نمی‌شود. مثل انسان ساده و صافی که به سمت
فلسفه‌ای، برای اولین بار در حرکت است. وقتی از استاد نیشابوری‌کنده
می‌شود، سرخورده و خودباخته می‌شود؛ که این هم شاید برمی‌گردد به
معصومیت او.

سرشار: قبلاً هم گفتیم که زمینه برای رسیدن فرهاد به فلسفه
پوچی، از قبل وجود داشته است. ۱. پدر نامهربانش. ۲. تصادف و مرگ ی

سرشار: در آفاق نفس، وقتی فرهاد از فلسفه
نمون‌ها و حرف می‌زند، رضا به او پیشنهاد فلسفه
مونو را می‌کند که، خوش بینانه‌تر و جدی‌تر نسبت به
زندگی است. بعد نیست که آقای کامو می‌بین
اندیشه این فلسفه‌ها در دست من چه نشیبه را کند.

اشک شبیه دانه‌های انار از چشمه‌سارش فرو می‌ریخت و هر دانه که
آیینوار در خود چهره فرهاد را بازمی‌تافت، بی‌درنگ منفجر می‌شد و گرد
می‌شد و ناپدید می‌شد.

پرنده به بالای سر آنها که رسید از زیر بال‌های شعله‌وارش دو دست در آمد
و به دور گردن فرهاد حلقه شد و فرهاد را از جا برداشت و پرنده اوج گرفت.

فرهاد از حلقه دستهای پرنده که حالا شعله‌ای بی‌شکل بود بیرون
افتاد و سقوط کرد. و رضا دید که دیگر در قهوه‌خانه کاظم آقا نیست. در
لب پرتگاهی ایستاده است و جلو پای او دره‌ای دهان گشوده است که ته
آن پیدا نیست و فرهاد دارد در این دره سقوط می‌کند و پرنده شعله‌وار بر
ستیخ کوه مقابل نشسته است و در جایی که رضا حالا انتظار داشت سر
این پرنده را با چهره سهیلا بیند، لحظه‌ای چهره شوکت خانم، مادر
فرهاد، با چشم‌های بی‌نگاه نمودار شد و بعد ناپدید شد و پرنده هم ناپدید
شد، و رضا که به درون دره نگاه کرد، دید فرهاد با دستهای گشوده و
سری به سوی آسمان گرفته، همچنان در خلأ دره پایین می‌رود و لبخند

ناگهانی خواهر کوچکش. ۳. بی‌وفایی نامزد سابقش. ۴. آشنایی با استادش، نیشابوری، و فلسفه پوچ‌انگار او.

به‌علاوه، استفاده از تعبیر "معصوم" برای این آدم، یک مقدار زیادی است. کما اینکه او، در آغاز جوانی، با رضا دنیال جوانی کردن بوده و از خیلی هوسرانیها رو برنگردانده است. حداکثر می‌شود درباره او بگوییم: از بقیه بهتر است.

عبدالرحمن حسینی: راه حل‌هایی که رضا به او ارائه می‌کند: ۱. عشق به زیبایی طبیعت و ۲. دوستی بین آدم‌هاست. که اگر این دو وجه در زندگی آدم‌ها نباشد، چرخ زندگی لنگ می‌زند.

به نظر من، فلسفه رضا برای جدا کردن فرهاد از نیشابوری، غلط است. در جایی (صفحه ۸۷) می‌گوید: "فلسفه علم نیست که به کار زندگی بیاید و زندگی کردن را آسان‌تر کند. فلسفه یکی از هنرهای کلامی است و مثل همه هنرها، به درد بازی زندگی می‌خورد."

ما دیده‌ایم که در خرد و کلان اعمال، انسان‌ها، به فلسفه‌ای بند هستند. آدم‌های باسواد و اندیشمند به یک صورت، و آدم‌های عامی و ساده، به شکل دیگر.

اصلا تپور: من همچنان روی این دو دیدگاه که هر دوی آنها مادی هستند، تأکید دارم؛ و اینکه رضا چاووشی دید مذهب‌ی دارد، قابل قبول نیست. اتفاقاً اینها زمانی که از مذهب صحبت می‌کنند، لحنشان بسیار عوامانه است. وقتی کسی اعتقاد دارد که بین دو نیستی قرار دارد و انسان را ابدی نمی‌داند، یکی از ارکان دین را نمی‌پذیرد. پس، خدا را نفی می‌کند.

پرویز: دیدگاه نویسنده را باید از خلال صحبت‌هایش در بساووریم. ممکن است در جایی، یکی از این شخصیتها مطالبی را بگوید که منطوق بر یک دیدگاه فلسفی خاص او باشد. من آنچه در اول صحبتیم گفتم این است که اگر ما کتاب را بسنستیم، چه چیز توی ذهنمان می‌ماند؛ نه به‌صورت جزء جزء و جزئیات ماجراها.

نکته دوم اینکه: رضا چاووشی در مقام ارائه فلسفه نیست. اگر چه هر اندیشه‌ای و هر نوع زندگی، فلسفه‌ای در آن نهفته است. یعنی او هم دنیال فلسفه لذت‌جویی است. اما می‌گوید: "من حرفم این است و از اول هم حرفم این بوده است که فلسفه علمی نیست که به کار زندگی بیاید و زندگی کردن را آسان بکند." خود این، یک جمله فلسفی است. اما نشان می‌دهد که رضا چاووشی، به‌عنوان فیلسوف نمی‌خواهد وارد معرکه شود.

سمر شسار: صحبت‌های آقای زرشناس اینجا تأیید می‌شود: رضا می‌گوید استاد نیشابوری در فلسفه با آر تور شوپنهاور شباهت دارد؛ یا در واقع فلسفه‌اش چیزی نیست، مگر جنبه‌های بدبینانه فلسفه شوپنهاور، و آراسته به نکته‌های بدبینانه‌ای که از اینجا و آنجا گرد آورده است.

همان‌طور که آقای زرشناس گفتند، فلسفه شوپنهاور، دو وجه دارد. یکی بدبینانه است، و دیگری راهی است که برای گریز نشان می‌دهد؛ و البته از اساس مادی است.

در جایی می‌گوید: "مهم‌ترین اثر نیشابوری، 'در ورای هستی و نیستی' است؛ که در آن، پا را از شوپنهاور فراتر گذاشته است. گفته هیچ چیز به زندگی معنا نمی‌بخشد. [شوپنهاور می‌گوید می‌شود برای زندگی، معنا جعل کرد] چون زندگی چیزی بی‌معنی است؛ و آنچه که از خودش معنی ندارد، با هیچ چیز دیگر نمی‌توان به آن معنا بخشید."

البته از لحاظ منطقی، این حرف درست است.

در جای دیگر می‌گوید: مهم‌ترین تفاوت فیلسوفان دانشگاهی با فیلسوفهای واقعی این است که دانشگاهیها، به نحوی انتزاعی و ذهنی به موضوعات فلسفی می‌رسند، اما فیلسوفان واقعی، با دریافتهای حسی و بلاواسطه‌ای که از هستی و تجربه‌هایشان دارند، موضوعات را کشف می‌کنند. در دسته اول، فلسفه یک فعالیت کلامی است، که به گفتن و نوشتن و شنیدن محدود می‌شود. اما در دسته دوم، مهم‌ترین بخش

فلسفه، در وجود و زندگی غیر کلامی ریشه دارد. و از این لحاظ، عمیقاً به هنرهای خلاقه، مثل شعر، موسیقی و نقاشی شبیه است.

برای دسته اول، فلسفه فعالیتی است روشن‌کننده و دلپذیر و مشغله‌ای جدی. برای دسته دوم، فلسفه از جوهر زندگی جدا نیست.

یک مورد را هم فرهاد می‌گوید: "تقصیر از استاد نیشابوری نیست؛ تقصیر از من است که در سیر تأملاتم، پیش از رسیدن به آگاهی، در آنجا که سواد شهر به چشم خورده است، کوله‌بار خود را گذارده‌ام و بساط استراحت پهن کرده‌ام. و تو، بی‌آنکه خواسته باشی، مرا از این غفلت بیرون آورده‌ای. از این بابت، باید از تو ممنون باشم."

رضا درباره فلسفه نیشابوری می‌گوید: "فلسفه‌اش شکوه و ناله عتیق آدم‌هایی است که چون در تلاش برای شناختن هستی و زندگی، عقلشان به جایی نرسیده است، بد زندگی کردن را که حاصل کجرویهای آمیزاد در جامعه است، معنای زندگی کردن گرفته‌اند؛ و پوچی و زشتی این معنا را، با هراس از مرگ و نیستی بزرگ کرده، و با این کار، به آرامش رسیده‌اند. چون در واقع، دق دل خالی کرده‌اند."

در جایی رضا می‌گوید: زندگی خودش معنای خودش است، و هدفش در بیرون از خودش نیست. و لذتش در این است که ما آن را نمی‌شناسیم، و هر کس هم تلاش کرده آن را بشناسد، رنج سرگردانی را، معنای زندگی معرفی کرده است. و خلاصه اینکه، زندگی کردن زیبایی‌شناسی می‌خواهد، فلسفه نمی‌خواهد. [هر چند اساس زیبایی‌شناسی فلسفه است.] زیرا که طبیعت زیباست، معجزه حیات زیباست، زنده بودن زیباست، انسان بودن کمال همه زیباییهاست.

اینها را در صفحه ۹۴ می‌گوید.

آنچه رضا به اونا مونو استناد می‌کند، به این معنی نیست که همه‌اش را قبول دارد. می‌گوید: "می‌دانی بیشتر، از چه چیز این اونا مونو خوشم می‌آید؟ از اینکه سعی می‌کند از یاس امید بسازد، به پوچی معنا بدهد، یعنی در واقع نخواهد معنای هستی را کشف کند، بلکه خودش، معنایی را که می‌خواهد یا می‌تواند، به هستی بدهد، یعنی هستی را با معنایی که به آن می‌دهد، برای خودش دوباره خلق کند."

نکته جالب اینجاست که در جایی، فرهاد یکدفعه زیر همه چیز می‌زند و می‌گوید: "گور بابای فلسفه (صفحه ۱۱۹)؛ و تندتند، متحول می‌شود. بعد از اینکه فرهاد، آثار اونا مونو را می‌خواند، می‌گوید: 'خواندن آثارش برای من خیلی مفید بود. یکی از فایده‌هایش این بود که تازه فهمیدم در برهوت زندگی، همسفر پیدا کردن، چقدر باارزش است.' بعد، همان تعبیر سجدۀ فرشتگان بر انسان را به کار می‌برد؛ که فکر می‌کنم به‌خاطر همین قضیه است."

یک جمله دیگر هم دارد، که شاید کلیدش را آقای زرشناس پیدا کنند. می‌گوید: "آن کتاب کوچکی که برای استاد نیشابوری نوشتم (همان زیبایی‌شناسی هستی)، ادای دین به فکر بود، و این یکی، می‌خواهم ادای دین به زندگی باشد. او مرا به این فکر انداخت که از رویه‌رو به زندگی نگاه کنم. نه از زاویه‌ای که ایستاده‌ام، بلکه از زاویه دیگران هم، این روسپی زیبا را ببینم."

او حیات را هم، با همه نظام پیچیده و حیرت‌انگیزش، نمی‌تواند تصادفی و بی‌مقصد بینگارد و گوسفندوار از کنار آن بگذرد. (صفحه ۱۸۱)

در جایی، به‌عنوان بن‌مایه تفکر فعلی‌اش می‌گوید: "من در اینجا است که از ایندالیسم مطلق فاصله می‌گیرم. زیرا که به جهان بیرون از ذهنیت انسان هیچ بهایی نمی‌دهد. و از ماتریالیسم مطلق هم فاصله می‌گیرم. زیرا که ذهنیت انسان را عین جهان بیرون می‌داند." (صفحه ۱۸۲)

اینکه بعد از این عرض می‌کنم، بخشی از فلسفه رضاست، که به فرهاد می‌گوید: "من فقط می‌خواستم بگویم اگر ما پذیرفتن زندگی را اساساً و

اصولاً و کلاً، خودفریسی انسان بدانیم، اندک آگاهی را که از هستی داریم، آگاهی کامل از هستی دانسته‌ایم. خودمان را خدا و طبیعت دانسته‌ایم، و بعد خودمان و هستی را نفی کرده‌ایم. من واقعاً خوشحالم که می‌خواهی از این دیدگاه اخلاقی به زندگی نگاه کنی. فرهاد می‌گوید: بله. من می‌خواهم از دیدگاه اخلاقی به زندگی نگاه کنم. اما منظورم از اخلاق، پرهیزگاری و... نیست. منظورم چیز دیگری است. مثلاً خود زندگی، خود ارزش زیبایی.

در جایی دیگر، فرهاد می‌گوید: راستی چه معجزه‌های شگفت‌تر و زیباتر از آهنگی که زیبایی و تنهایی عظمت خدا را بیان می‌کند؟ (صفحه ۲۰۴) و در جایی، از خود هستی، بسیار تجلیل می‌کند. می‌گوید: آنهایی که فکر می‌کنند با خودکشی، به نوعی رهایی می‌رسند. [چون این درونمایه، در برخی از نمایشنامه‌های غربی آورده می‌شود؛ و خلیها در ایران، با خواندن و دیدنش، ذوق می‌کنند. طرف می‌گوید: من چون زندگی را یک نوع جبر می‌دانستم، برای اینکه خودم را از جبر هستی پرهانم و به آزادی برسم، خودکشی کردم! این، یک سفسطه است، وقتی مردی، دیگر نیستی؛ و در نیستی که آزادی وجود ندارد. در نیستی فقط نیستی وجود دارد.

راجع به هستی می‌گوید: من هستی را زیبا و باشکوه می‌بینم. برای اینکه هستی به من فرصت می‌دهد که بیندیشم و کشف کنم و به آگاهی برسم.

او که زیباییهای هستی را می‌بیند، می‌گوید: در نیستی هیچ چیز نیست، و بنابراین، هیچ کس با خودکشی به چیزی نرسیده است، و تنها در زندگی است که آگاهی از همه چیز وجود دارد، و با آگاهی است که می‌توان از چیزی یا مفهوم انتخاب یا مفهوم آزادی سخن گفت. (صفحه ۲۰۷)

این جمله را هم بد نیست بخوانم: "حالا رضا چاووشی با گوش دادن به هر بخشی از رساله او، احساس می‌کرد صدای اندیشه خودش را از زبان او می‌شنود."

رضا چاووشی فقط یک تفاوت با فرهاد نوغانی دارد. آنجا که می‌گوید: اما برای یافتن اطمینان قلبی، منتظر نشانه‌های دیگری است.

"از همه مهم‌تر، توجه او به زن، زیرا اگر راه نفوذ استاد نیشابوری به او بسته شده بود، آیا در این تحول فکری، روح او هم توانسته بود از ماتمکده عشق پروانه بیرون بیاید و چشم بر لبخندهای آرام و دلنواز زنان دیگر باز کند؟"

این، همان جایی است که در بنیان فکر، که قبلاً با هم یکی بودند، اختلاف پیدا می‌کنند. فرهاد به صراحت می‌گوید: شاید باور نکنی رضا، که حالا آرزوهای تو، آرزوهای من شده است. (صفحه ۲۲۴)

فرهاد همه کتابهایش را می‌فروشد و می‌خواهد از این به بعد، با فلسفه مجرد خداحافظی کند. در نامه آخری هم که برای رضا نوشته است، می‌گوید: آلاَن یک سال و اندی است که من از چشم تو به هستی نگاه کرده‌ام.

در آن جمله‌ای هم که نام خدا را آورده، هیچ طنز و کنایه‌ای نیست: "فکر می‌کنم همه فرشتگان در برابر این شکوه و جلال سجده می‌کردند، و خدا معنای متعالی آفرینش را در آن می‌دیده است و خرسندانه لیخت می‌زده است. و من کوشیده‌ام این چهره از حیات را در این رساله که از توست و برای توست تصویر کنم. تو می‌دانی که من حساسیت بیش از حد دارم. و هر کس با حساسیت بیش از حد با همه چیز برخورد کند، از زندگی آسیب می‌بیند."

مکرر تأکید کرده است: "خسته‌ام، خیلی خسته‌ام. بگذار این بار سنگین تاریخ را فرو بگذارم و به راحتی نفس بکشم." حتی رساله‌اش را به رضا تقدیم می‌کند.

نکته دیگر اینکه، در پایان، جلیل نیشابوری به مواضع جدیدی می‌رسد. نیشابوری می‌خواهد کتاب "خودفریسی‌های انسان در دستگاههای فلسفی" را بنویسد. به عبارتی، او هم در فلسفه به این نکته رسیده، و قرار بوده است فرهاد، کار ناتمام مانده او را تکمیل کند. یعنی این کتاب را بنویسد.

نیشابوری می‌گوید: "کارهای من، بدون این کتاب، کامل نمی‌شود. ذهن خود من هم دیگر آن حدت و تحرک را ندارد که بتوانم آن را بنویسم."

و این جمله: "خوشبختم که از دنیا چیزی فهمیده‌ام. چون اصلاً به دنیا نیامدن یا خیلی زود مردن، هیچ بودن است. و خیلی ابلهانه است که آدم هیچ بودن را خوشبختی بداند. اگر موجودیت آدمیزاد را بودن میان دو هیچ تصور کنیم، همه ارزش و اهمیت زندگی به موجودیت پیدا کردن میان دو هیچ ابدی است. و چه خوشبختی بالاتر از اینکه آمده باشی و به هستی چشم باز کرده باشی و همه هستی را با همه رازها و رمزها و زیباییهایش درک کرده باشی و خوب رفته باشی."

وقتی حسابی پته نیشابوری را جلو خودش روی آب می‌ریزد (یعنی اینکه: بدان که ما می‌دانستیم تو این هستی) و او در واقع می‌شکند؛ و پرونده‌اش را کنار تلفن می‌گذارد و بیرون می‌آید. آخرین جمله‌اش این است: "در این لحظه نمی‌دانست که بی‌نهایت شاد است یا بی‌نهایت غمگین. فقط احساس می‌کرد بی‌نهایت آزاد است."

یزدانپناه: اشارهای کردید (در صفحه ۲۰۸) که وقتی رساله زیبایی‌شناسی فرهاد را می‌خواند، احساس می‌کند که صدای اندیشه خودش است. منتها نشانه بعدی، در مورد خروج از ماتمکده عشق پروانه است؛ که نمی‌دانم درست فکر می‌کنم یا نه؟ اما برداشت من این است که در واقع همین حرکت فرهاد نوغانی نشانگر این است که او آمده برای زیبایی‌شناسی هستی، فلسفه ساخته است. حالا که موقع بهره بردن از زیباییهای طبیعت است - که یکی از آن زیباییها، که در رساله‌اش مطرح کرده است، می‌تواند عشق زن باشد - خروج از آن ماتمکده عشق پروانه و پاسخ گفتن به سهیلا می‌تواند باشد، در مرحله عمل، نوغانی او را ترک می‌کند.

من فکر می‌کنم فرهاد نوغانی، دوباره به مرحله اول برگشته است. یعنی اشکالی که بر استاد نیشابوری وارد بود که فلسفه‌هایی را می‌بافد که در زندگی‌اش به آنها عمل نمی‌کند، به نوعی، بر نوغانی هم وارد است. چون وقتی پای عمل به زیبایی‌شناسی می‌رسد، جا می‌زند. رضا چاووشی هم متوجه این قضیه نیست، و فکر می‌کند که فرهاد تغییر کرده است.

سرشار: در حین صحبت، جواب این موضوع را دادم: در این داستان، علی‌القاعده، رضا به سه چیز می‌خواسته است برسد: دو تایش اصلی بودند و یکی از آنها فرعی. یکی اینکه نشان می‌دهد استاد فرهاد، فلسفه را یک نوع امر انتزاعی می‌داند، و آن را در زندگی‌اش پیاده نمی‌کند. که خیلی زود هم به این نتیجه می‌رسد. نکته دوم، آن نگاه فقط بدبینانه به زندگی را از ذهن فرهاد دور می‌کند، و او را وامی‌دارد تا از زاویه دیگران هم به زندگی نگاه کند، و زیباییهای آن را ببیند. ولی ظاهراً رضا، مشکل روانی و حساسیت فرهاد را از بین نمی‌برد، و نمی‌تواند حسرت دریغ‌آلود آن عشق شکست خورده را از دلش بیرون کند. یعنی نمی‌تواند رابطه فرهاد را با زنان، تصحیح کند.

ژرژ سنا: می‌خواستم نکته‌ای را درباره فلسفه شوپنهاور بیان کنم، و در این زمینه، منابعی را به دوستان معرفی کنم، که اگر مایل بودند، به آنها رجوع کنند.

اساسی که رویکرد فلسفه ایدئالیسم آلمانی، بعد از هگل پیدا می‌کند، به این دلیل است که هگل (متوفی به سال ۱۸۳۱ میلادی) یک فرد سیستم‌ساز بوده است. یعنی اندیشه جامع و سیستماتیک داشته است. بعد از مرگ او، طغیانی نسبت به سیستم‌سازی پدید می‌آید، و متفکران بعد از

هگل، که منتقدان او هم هستند (مثل کیر که گور (متوفی به ۱۸۵۷) یا شوپنهاور (۱۸۶۰) یا نیچه (۱۹۰۰) یا فریدریش شیلینگ (۱۹۶۳))، غیر از گرایش و توجه به وجوه احساس هستی، دو ویژگی مهم هم دارند. یکی اینکه به زیبایی‌شناسی خیلی بسها می‌دهند، و دوم اینکه سیستم‌ساز نیستند. یعنی با سیستم‌سازی عقلانی مخالفت می‌کنند.

وقتی که رویکرد سیستم‌سازی در اندیشه آنها مطرح می‌شود، باید منتظر این باشیم که در اندیشه‌شان اعوجاج، گرایش متناقض و مزاحم و متضاد را ببینیم، و در نهایت - مثل اندیشه نیچه - با یک دستگاه فلسفی، رویه‌رو نشویم؛ با یک گزیده‌گویی فلسفی رویه‌رو باشیم. نیچه هیچ‌گاه یک دستگاه فلسفی ترتیب نمی‌دهد. نیچه نهایت این مسیر است. آنچه که با کیر که گور شروع می‌شود، در نیچه، به نهایت خودش می‌رسد. نیچه شاعر پریشان‌حوالی است که عبارات قصار بسیار دارد. اگر او را با هگل یا کانت یا دکارت مقایسه کنید، می‌بینید که سیستم‌ساز نیست. شوپنهاور هم همین‌طور. او ایدئولوگ هم نیست. یعنی اینکه بخواهد داعیه‌دار یک ایدئولوژی بشود و مریدانی داشته باشد، نیست.

بحث بر سر این است که نگاه چاووشی یا نگاه نویسنده کتاب، ملهم از شوپنهاور است. نه شوپنهاور سیستم‌ساز است، که بگوید جای پای من بگذارد، نه نویسنده دقیقاً شوپنهاوری است. نویسنده یک مقدار از نگاه نیست‌انگارانه شوپنهاور را پذیرفته، و در عین حال، مفر شوپنهاور، یعنی هنر، به عنوان گریزگاه از اسارت اراده معطوف به حیات را پذیرفته، و هم‌زمان، وجوهی از اپیکور گرفته است (با آن توجهی که به دوستی می‌کند، که محوریت اندیشه اپیکور است). یک جاهایی هم اندیشه‌اش به شدت عامیانه می‌شود. می‌گوید: مثل مردم عادی، به لحظه‌هایمان فکر کنیم.

اما هسته مرکزی آن چیزی که اندیشه چاووشی را تشکیل می‌دهد، یعنی کانون توجه و نقطه اصلی تأثیرپذیری‌اش، رویکرد کلی شوپنهاور به هستی است. با این حال، یک رویکرد، با تمام وجوهش باید دیده شود، نه تنها وجه منفی آن.

شوپنهاور معتقد بود که مفر‌هایی از اراده معطوف به حیات، تنها برای هنرمندان باز است. برای عوام، و حتی فلاسفه، باز نیست. چون برای آن، دقیقاً معادل مایا را در آلمانی به کار می‌برد. مایا همان پرده پنداری است که نفس برای ما می‌سازد. اما این پرده پندار، از نظر شوپنهاور، همان چیزی است که اراده معطوف به حیات برای ما می‌سازد: تصور زیبایی زن، جذابیت غذا... اینجا است که چاووشی، وقتی صحبت از معنای زیبایی‌شناسی حیات می‌کند، الهام گرفته از این بخش رویکرد هنر شوپنهاور است.

این بحث شوپنهاور را، نیچه، بسط بیشتری می‌دهد.

برای مثال، رجوع می‌دهم به کتاب آقای مددیور: "بحران اندیشه و نیست‌انگاری نیچه". این کتاب بیان می‌کند که نیچه، چگونه از طریق هنر، روزنه باز می‌کند. در امتداد همین رویکرد شوپنهاوری، در واقع توجه کردن به جنبه‌های جلالی و جمالی هستی، یعنی هنر به معنی عام کلمه (مثل نقاشی و...) مقصود نیست.

در نظریات چاووشی، چند چیز را می‌بینیم: اول اینکه می‌خواهد به زندگی، آری بگوید این هم در نیچه هست. دوم، رگه‌هایی از درک عرفانی جلال و جمال هستی، در آن هست. سومین ویژگی‌اش این است که، به هیچ‌وجه کلیت تفکرش، دینی نیست.

سرشار: خدا را نفی نمی‌کند.

زرشناس: بله. ممکن است تفکر دینی نداشته باشید، اما به خدا اعتقاد داشته باشید. حتی به انبیا هم اعتقاد داشته باشید. وقتی بحث از پروتانتیسم مذهبی می‌شود، وقتی می‌گوییم که دینشان مدرن است، مگر

چه می‌گویند؟ نبوت حضرت عیسی را قبول دارند. یا دکارت، خدا را قبول دارد. اما تفسیری که ارائه می‌دهد، خدای ذیل نفس اوست. خدای ذیل سوژه است.

نکته دیگر اینکه، کیانوش، فیلسوف نیست. داستان‌نویس است.

سرشار: اما او برایش نظام قائل می‌شود.

زرشناس: عیبی ندارد. زیرا در فلسفه مال برانش داریم، یا در فلسفه دکارت یا حتی در شوپنهاور داریم، که هستی، غایت دارد. نهایتش این است که می‌خواهد اراده معطوف به زندگی را تداوم ببخشد. ممکن است که کسی به خدا اعتقاد داشته باشد، معنای متعالی هم برای خدا قائل باشد، اما رویکردش سکولاریستی باشد. چگونه؟ دین را از زندگی حذف بکند.

دین، یک مجموعه منسجم فراگیر است که هسته اولیه آن، مفهوم متعالی خداست. دین، شاخه‌ها و ریشه‌ها و شئون و وجوهی دارد. شما هر کدام از اینها را که حذف کنید، کلیت تفکر دینی را انکار کرده‌اید؛ اگرچه وجوهی از آنها را ممکن است پذیرفته باشید.

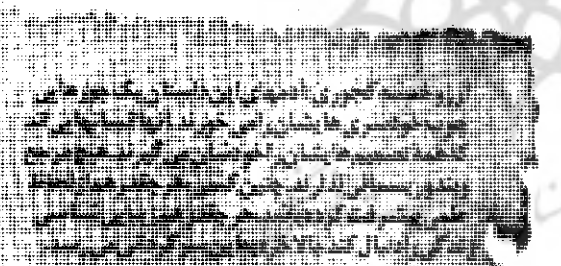
دکارت، روشهایی برای اثبات خدا دارد. کانت می‌گوید: من معاد را از طریق انسان اثبات می‌کنم.

برای توجه به یک فلسفه، باید به غیر از اصول و ویژگیها، به مبادی و غایات آن فلسفه هم توجه کنیم.

قبل از شوپنهاور و نیچه، فلسفه زیبایی‌شناسی حیات، با جنبش رمانتیک فلسفه آلمانی، با بون گارتن شروع می‌شود.

یک عبارت از نیچه بگویم، برای اینکه بفهمیم او به هنر، چگونه نگاه می‌کند. او می‌گوید: اگر هنر نبود، حقیقت ما را خفه می‌کرد. یعنی واقعیت آن قدر بی‌معنا و تلخ و دهشت‌انگیز است که اگر هنر نبود، خفه می‌شدیم.

کتاب آقای کیانوش، از لحاظ تئوریک، عدم انسجام دارد. از فلسفه



نیچه به بعد، آنچه که مورد حمله قرار می‌گیرد، انتزاعی بودن فلسفه است. اگزستانسیالیست‌ها می‌گویند که اصلاً بحث‌های انتزاعی نکنیم، و به خود زندگی بپردازیم، و محوریت فلسفه را، زندگی قرار دهیم.

به هر حال، نظرم این است که انتظار یک رساله منسجم فلسفی، از این کتاب نداشته باشیم.

دوم اینکه: در نظر بگیریم آدم‌هایی با گرایشهای فکری متفاوت، در این داستان هستند. ولی من همچنان معتقدم که این کتاب، مجموعه‌ای از دغدغه‌های این آدم است. رد پای شوپنهاور و اوانامونو و اگزستانسیالیست‌ها، در آن، پررنگ است.

سرشار: برای این جمله، می‌شود بار فلسفی پیدا کرد: "بگذار بار

۴۴

زرتشتناس: در بحث جنبش ایدئالیزم آلمان، آنها می‌خواهند کل اندیشه متافیزیکی و اندیشه فلسفی غربی را زیر سؤال ببرند و رها از این بار ببیندند. که این موضوع، با پدیدارشناسی در ارتباط است: توجه به انضمام، به جای توجه به انتزاع.

پارسی نژاد: نمی‌شود کتاب را به عنوان یک اثر فلسفی صرف نقد کرد. چون بخشی از آن، رمان است. به نظر من، کتاب جذابیتهای خودش را داشت. کلام و نثر، شیرینی خودش را داشت. هر چند وقتی گذشته را توصیف می‌کرد، کلام حالت روایی به خودش می‌گرفت. از لحاظ ساختاری هم، نقص زیادی در اثر ندیدم. برای اینکه سیر تکاملی داستان، از ارائه مطالب تا مقایسه آنها با هم و نتیجه‌گیری، به شکل هنرمندانه‌ای چیده شده است، و در چند مرحله بیان می‌شود. اول مقدمه چینی می‌کند و بعد زندگی استاد را مطرح می‌کند. بعد شرح زندگی دو فیلسوف را می‌آورد؛ و این سه تا را با هم مقایسه می‌کند. بعد به زندگی فرهاد می‌پردازد. به نظر من، خیلی به‌جا از اینها استفاده می‌کند. و زمانی که به تقابل میان فرهاد و استاد می‌رسد، نقطه اوج داستان است. از آن نقطه به بعد هم سیر نزولی داستان شروع می‌شود، تا به مرگ مادر فرهاد می‌رسد.

اگر با کارهای اونامونو مقایسه داشته باشیم، در این کتاب، مباحث فلسفی بیشتری مطرح می‌شود. در کارهای اونامونو، وجه داستانی اثر، غالب‌تر است.

خمسه کجوری: من این نوع آثار را بیشتر بیانیه‌های فلسفی می‌دانم، و داستانی در آنها نمی‌بینم. مخصوصاً جاهایی که مبانی فلسفی را عنوان می‌کند، سیر داستانی کم می‌شود. اگر قرار باشد ما این

شخصیت داستانی، چنین آدمی، باید کارکردهای خودش را داشته باشد. وقتی شخصی پرونده‌های حقوقی را بررسی می‌کند، هر چند اطلاعات زیادی راجع به یک نفر داشته باشد، قطعاً نمی‌تواند در برخی لحظات خلوت او حضور داشته باشد و آنها را ثبت کند.

دیگر اینکه، شخصیتها چند جانبه نبودند. ما آنها را تنها در تعامل با همدیگر می‌دیدیم. این سه - چهار نفر، با آدمهای دیگر، هیچ کشمکشى ندارند. کشمکشها فقط در حد بحثهای فلسفی است. زندگی در این رمان حذف شده است. برای همین، ما ابعاد دیگر زندگی این شخصیتها را نمی‌بینیم.

مورد دیگر اینکه: داستان افغانب زیادی داشت. من فکر می‌کنم می‌شود یک داستان فلسفی نوشت و همان مضامین را نشان داد. یعنی فلسفه آدمها را از عملشان بفهمیم. شاید نمونه خوب این کار، "خانواده تیبو" است. من هرگز یادم نمی‌رود که سرشار از عمل داستانی بود. وقتی حرفی را می‌آورد که شاید فلسفی بود و نگاه خاصی به زندگی داشت، ما آن را به‌راحتی می‌پذیرفتیم. چون این فرد، به‌قول معروف، اول برادری‌اش را ثابت کرده بود، بعد ادعای اربت می‌کرد. یعنی قشنگ نشان داده بود که من چنین آدمی هستم؛ این فلسفه را دارم؛ حالا چنین شعاری را می‌دهم. اما گفته‌های آدمهای داستان آقای کیانوش را باور نمی‌کنیم. چون آدمهای عمیقی نیستند. فقط مثل استاد نیشابوری، حرف می‌زنند.

اصلا نیور: داستان کشش خوبی دارد. مخصوصاً زمانی که زندگی خصوصی استاد نیشابوری مطرح می‌شود. ما انتظار داریم تا پایان داستان، این کشش ادامه پیدا کند. اما به وسط داستان که می‌رسیم، این کشش خیلی کم می‌شود. به‌خاطر اینکه درگیری و کشمکش، در ابتدای داستان حل می‌شود. گره اول داستان، که سرسپردگی نوغانی به نیشابوری است، باز می‌شود و دیگر درگیری در داستان نداریم.

حذف نیشابوری در اواسط کار، لطمه زیادی به داستان زده است. شخصیتها و نامگذاری آنها، طبیعی نیستند. نویسنده به جای اینکه آنها را به اسم کوچک بیاورد، از اسم و فامیلی آنها، هم‌زمان استفاده می‌کند. که همین، بین این اشخاص و خواننده، فاصله می‌اندازد.

گفت‌وگوها تصنعی و طولانی هستند. در این گفت‌وگوها، همه حاضر جواب‌اند. که در عالم واقع، این‌طور نیست. در معدود مواردی هم که شخصیتها از پاسخ باز می‌مانند، تعمد نویسنده است. مثلاً توانایی رضا چاووشی آن قدر است که خیلی زود به استاد نیشابوری جواب می‌دهد. اما همو، در جاهایی در برابر او سکوت می‌کند.

در شخصیت‌پردازی، نویسنده بسیار جانبدارانه عمل کرده، و ابتدایی‌ترین شیوه‌ها را به کار برده است. در شخصیت‌پردازی فنی، از گفت‌وگو یا حادثه استفاده می‌شود. اما کیانوش، از مستقیم‌ترین شیوه، که توصیف شخصیتهاست، استفاده کرده است. که آن هم کاملاً جانبدارانه است. مثلاً، در جایی می‌خواهد سهیلا را توصیف کند، می‌گوید: "سرس مثل گلی پژمرده روی شاخه گردنش بود" که اصلاً امروزی نیست.

پرویز: استنباطم این است که جلسه بسیار خوبی بود. و این جمله را خیلی دلم می‌خواهد بگویم که، امروز، به آنچه که حلقه ادبیات اندیشه می‌خواست، رسیدیم. من شخصاً از نظرات دوستان و دقت نظرشان، خیلی استفاده کردم.

از لحاظ سلیقه شخصی، کتاب را پسندیدم، و برایم جالب و جذاب بود. از لحاظ یک مسئله پنهانی، که آقای کیانوش در نظر من بسیار بزرگ شد. من احساس کردم که او آدمی است صاحب اندیشه. در واقع، زمانی که می‌خواهیم این کتاب را از لحاظ درونمایه علامت بزنیم، همه کتاب را باید علامت بزنیم. که این، به نظر من، خیلی ارزشمند است. از باب

اصلا نیور: داستان کشش خوبی دارد. مخصوصاً زمانی که زندگی خصوصی استاد نیشابوری مطرح می‌شود. ما انتظار داریم تا پایان داستان، این کشش ادامه پیدا کند. اما به وسط داستان که می‌رسیم، این کشش خیلی کم می‌شود. به‌خاطر اینکه درگیری و کشمکش، در ابتدای داستان حل می‌شود. گره اول داستان، که سرسپردگی نوغانی به نیشابوری است، باز می‌شود و دیگر درگیری در داستان نداریم.

شخصیتها را داستانی بدانیم، اصل واقعیت‌نمایی در داستان خدشه‌دار می‌شود. چون هیچ آدمی، در عالم واقعی، این همه درباره نظریات خودش حرف نمی‌زند.

مسئله بعدی، این است که، وقتی زندگی نیشابوری را مطرح می‌کند، رضا چاووشی نقش نویسنده را بازی می‌کند. زمانی که رضا چاووشی تمام جزئیات را درباره زندگی خصوصی استاد نیشابوری عنوان می‌کند، اعمال این همه دقت و موشکافی برای پرونده یک شخص، از آدمی که حقوق خوانده است، بعید به نظر می‌رسد. اصلاً یک پرونده، این جزئیات را لازم ندارد. مخصوصاً جایی که درباره نیشابوری و همسرش حرف می‌زند، یا تخیل قوی، همه جزئیات را در پرونده می‌آورد. می‌بینیم که اینجا دیگر پرونده نیست؛ خود نویسنده وارد داستان شده است و داستان‌پردازی می‌کند. و این، به کار لطمه می‌زد.

البته از لحاظ پردازش داستانی، این قسمتها قوی بود. اما به عنوان یک

ساختار، جذابیت اثر، کم نیست. از آغاز ما را درگیر ماجرا می‌کند: اینکه استاد نیشابوری کیست؟ زندگی گذشته‌اش چه بوده است؟ منتها این کشش - همان طور که دوستان اشاره کردند - رفته رفته ضعیف می‌شود.

بعضی از افراد، من باب سلیقه، ممکن است نوع خاصی از آثار را نپسندند. همان طوری که خانم خمسه کجوری گفتند در چارچوب این نوع داستانها، تا جایی که دست نویسنده باز است و کار اجازه می‌دهد، نویسنده "در آفاق نفس" در صد صفحه اول، واقعا هنرمندانه عمل کرده است. یعنی هیچ جا احساس نمی‌کنیم که زور کی این شخصیت را به ما معرفی می‌کند. زوایای پنهان زندگی استاد نیشابوری یا فرهاد نوغانی را، خیلی خوب بیان می‌کند. با محدودیتهایی که در این نوع داستان برای نویسنده وجود دارد، جذابیت آن در حد قابل قبول است.

از لحاظ شخصیت‌پردازی، با خانم اصلانپور موافقم. این شخصیتها، برای ما، دور از ذهن هستند. به خاطر صحبتهایی که می‌کنند. هم رضا چاووشی مثل نویسندهای افسانه‌پرداز، می‌تواند داستان زندگی کسی را خیلی خوب تعریف کند، و هم در جاهایی، مثل یک فیلسوف، می‌تواند به نقد فلسفه بپردازد و فلسفه‌ای را مطرح کند که هیچ فرقی با آنچه فرهاد نوغانی به عنوان یک فیلسوف در کتاب مطرح می‌کند، نمی‌بینیم.

این را هم فراموش نکنیم، که داستان، طرح منسجمی دارد؛ و نتایج نهایی که حاصل می‌شود و سیر وقایع، از نظر من، اشکال چندانی ندارند. این نکته را باید در نظر بگیریم که آقای کیانوش، نه فیلسوف است و نه به آن معنی مذهبی. و فکر نمی‌کنم اگر کسی این رمان را تا آخر بخواند، دچار روحیه و دید منفی شود. اثری با این مشخصات، در بین آثار نویسندگان داخلی، کمتر دیده‌ام.

سروش‌سار: هر داستان، معمولاً یک گره اصلی دارد. بعد گره‌های کوچک‌تری می‌خورد. اشکال اصلی این اثر این بود که گره اصلی داستان زود باز می‌شود. اگر نویسنده گره اصلی را تا انتهای داستان می‌برد و بعد گره‌گشایی می‌کرد، بخشی از کشش آن، بیشتر حفظ می‌شد.

داستانهای عقاید راه، جدل، قوی و جذاب می‌کند. اما در این داستان، جدل، قوی نیست.

نکته دوم، طرح اندیشه‌های نو در این گونه آثار است: درونمایه‌های عمیق، از قبیل ایجاد تردید نسبت به یک باور که به آن اعتقاد کامل داشته‌ایم، و بعد اثبات یا رد آن، با یک زاویه دید تازه، یا بیان یک حرف نو راجع به زندگی.

نکته مهم‌تر، هم علت وجودی این حلقه، و هم انتخاب این دست آثار برای نقد است. در جامعه‌ای که نویسنده‌ها عمدتاً از لحاظ بار فکری بسیار نازل هستند، یعنی از عوام چیز بیشتری نمی‌دانند و از انسانهای عامی با تجربه هم خیلی کمتر می‌دانند، درحالی که رمانهای کوچک - بازاری در حد طرح مسائل پیش پا افتاده فراوان است، وقتی کسی پیدا می‌شود که محور اثرش را بر اندیشه می‌گذارد، این خود یک ارزش است. کیانوش، در "غواص و ماهی" اش هم همین طور است. به نوع دیگری، اندیشه دیگری را مطرح می‌کند. این، خیلی مهم است که چند بحث از این دست مطرح شود و چند نفر هم آنها را بخوانند، تا بدانند که بهترین رمانهای جهان، عمیق‌ترین درونمایه‌ها را دارند؛ نه اینکه بیشترین مسائل جنسی را در خود گنجانده‌اند.

پرویز: الزاماً ممکن است درونمایه‌شان مطابق نظر ما نباشد.

سروش‌سار: ولی چون عمیق هستند و خواننده را به فکر فرو می‌برند، مهم هستند.

اما درباره این اثر: البته زندگینامه چند فیلسوف، در این کتاب ضمیمه

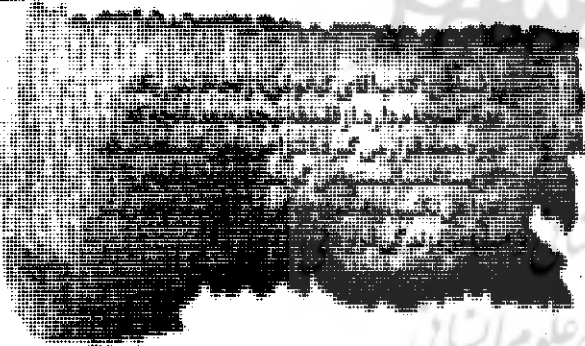
شده است. یا بخشی از رساله‌های رضا چاووشی و فرهاد، در اثر، "خوانده" می‌شود. بخشی از کتاب، نامه‌هاست. اینها، به اضافه گفت‌وگوهای طولانی، از جمله ضعفهایی بود که در آثار خوب هم ممکن است دیده شود.

جذابیت این اثر، ناشی از اطلاعات عمومی نهفته در آن است. هر چند وظیفه ادبیات، دادن اطلاعات نیست، اما در آن، ایجاد جذابیت می‌کند.

از تلخیص، به بهانه‌های مختلف، زیاد استفاده شده است. چه در این اثر و چه آثار دیگر آقای کیانوش. گفت‌وگوها فنی نیستند. لازمه یک اثر فلسفی این نیست که گفت‌وگوها زنده نباشند. شاید یک دلیلش، دوری آقای کیانوش از ایران باشد. ظاهراً زبان فارسی، تنها به شکل کتابی آن، در ذهن آقای کیانوش مانده است؛ و او با تمایس نوی که در جامعه، روز به روز خلق می‌شود و می‌توانست اثر را زنده کند، رو در رو نیست. جاهایی از افعال کمکی در گفت‌وگو استفاده کرده است. به همین سبب، در جاهایی، لحن اثر خشک می‌شود. زنده و پرتپش نیست، و صمیمیت لازم را ندارد. البته نثر، سالم و محکم است؛ اما خالی از اشکال نیست. جاهایی حتی غلط املائی دارد. البته نمونه‌هایی از نثر شاعرانه را می‌شود از اثر آورد، و حتی از آنها می‌توان جملات قصار و قطعات زیبایی کوتاه متعددی استخراج کرد.

زمان داستان، از ابتدا تا انتها، حدود شش ماه طول می‌کشد. نویسنده برای داستانش زمان مشخصی اعلام نکرده، اما تمام عناصر فضا، متعلق به قبل از انقلاب است. مثلاً در جایی که در کوه، سهیلا با فرهاد بر خورد می‌کند، نویسنده، جزئیات اندام و صورت او را توصیف می‌کند، اما راجع به موی او، چیزی نمی‌گوید. نمی‌گوید روسری دارد یا ندارد.

یزدانپناه: لباسی را هم که برای سهیلا توصیف می‌کند، بلوز - سلوار است.



سروش‌سار: بعضی جاها، فصل بعدی، ادامه طبیعی فصل قبل است. پس، لزومی نداشته است که داستان، فصل بخورد.

خود نویسنده، به پرگویی‌هایش اشاره می‌کند. در جایی فرهاد می‌گوید: یادداشتهای حوصله سرب من، تمام شد. استاد نیشابوری هم اشاره به پرگویی‌اش می‌کند. البته در جاهایی، نویسنده، توجیهی برای این امر، آورده است، که از زیرکی اوست. اما خواننده را قانع نمی‌کند. رضا به فرهاد می‌گوید: "واقعا یکی از لذات نادر زندگی تو، حرف زدن است. تو خودت همیشه گفته‌ای که نود و نه درصد آنچه از زندگی فهمیده‌ای، از گفت‌وشنید با آدمها بوده است، و یک درصد، از کتاب."

با این حال، "در آفاق نفس" کتابی است که مطالعه آن را می‌توان به نسل جوان هم توصیه کرد.